

## آن داستان خواب کردار

جواد مجابی

اتفاق افتاد که شب اول من این خواب را دیده باشم که در نقش یک راوی در رؤیا ظاهر شدم به منزل جهان گیر، چون چکمه‌هایم را در آن مهمانی بین طبقه‌ی اول و دوم گم کرده بودم یا کسی آن را جابه‌جا کرده بود نمی‌توانستم پا برهنه به کوچهی یخ زده برگردم. به اتومبیل نزد زن و دخترم. در خواب یا بیرون از آن می‌دانستم که این واقعه تنها سه شب ادامه دارد و در سومین بار پایان خواهد گرفت.



اتفاق افتاد که شب سوم درست از همان جا که راوی رویای خود را فراموش کرده بود آن را به یاد آورد چنان که گویی هر چیز ادامه‌ی شب پیش است.

خب به رؤیای شب اول برمی‌گردیم به خاطر خواننده‌ی احتمالی. راوی با خانواده‌اش به مهمانی جهان گیر می‌رود که در شمال باغ‌اش خانه‌ی دو طبقه دارد و در سمت نوار اتاق‌هایی که برای سکونت تابستانی مناسب است. راوی چکمه‌ی قهوه‌یی خوش برشی دارد که در مهمانی از پا درآورده و تعجب می‌کند که چرا جوراب نپوشیده است. رویا از وقتی وضوح می‌یابد که زن و دختر راوی در پایان مهمانی به طرف اتومبیل خود رفته و منتظر او مانده‌اند. راوی چندبار به طبقه بالا و پایین می‌رود و در تاریکی ناگهانی که ساختمان بزرگ را فرا گرفته در جستجوی کفش خود است که نمی‌یابد و دیگران هم که به یاری او آمده‌اند با عرضه کردن انواع کفش‌های مردانه و زنانه نمی‌توانند مشکل او را حل کنند.

در همین اثنا او شاهد واقعه‌ی بی‌ست که در یک موقعیت فرعی رخ می‌دهد فضا و آدم‌ها از جنس دیگری هستند این ماجرا چون فیلم یا سریالی تلویزیونی جریان ندارد بلکه آدم‌ها در مکان تازه به اندازه‌ی دیگران حضور و جسمیت دارند.

کسی به نام «پیچ» که ریش چند روزه و لباس کارگران موسمی آمریکایی دارد به طرف ساختمان یک طبقه نزدیک می‌شود. در خانه بسته است. آیا این یکی از ساختمان‌های

طرف نثار است؟ در ایوان جلوی خانه اثاثیه‌ی زیادی تلبار شده مثل درهم ریخته گی پس از زلزله یا اشیای اسقاط خانه‌ی متروک.

پیچ با حرکاتی کارتونی - تند و مقطع - همان‌ها را که می‌خواهد به شتاب از توده درهم شده برمی‌دارد و با یک حرکت سر جای خود فرار می‌دهد: آینه را به دیوار می‌چسباند و میز را زیر آن گذاشته روی میز پارچ آب و اشیای دیگر را، اشیای زائد محو شده‌اند. زمان گذشته که حاوی نظمی خاص برای پیچ بوده در ایوان مبدل به زمان حال می‌شود. پیچ به طرف در می‌رود با چکشی در را می‌گشاید. او را می‌بینیم که در اتاق‌ها می‌رود و نگاه می‌کند به اشیای بی‌فایده و تکراری که با شلخته گی دیوارها و فضا می‌کوبد.

انگار عصای جادو در دست دارد با هر ضربه‌اش ده‌ها آینه و ظرف و اشیای اضافی خرد می‌شود و به جایش آینه‌ی قدی و چراغ حباب‌دار روشنی روی میز و دور و برش وسایل آسایش پدیدار می‌شود. پیداست پیچ برای سامان دادن مجدد به خانه برگشته. از اتاقی به اتاق دیگر می‌رود و داد می‌زند: «رابرت». می‌داند که رابرت باید در خانه باشد و می‌داند که او چرا جواب نمی‌دهد. با آرامش به جست‌وجویش می‌رود.

راوی که از پیدا کردن چکمه‌اش نا امید شده می‌رود به طرف نثار باغ. زن جهان گیر دم در اتاقی ایستاده و به من می‌گوید: دخترم مشغول مقاله‌نویسی است تمام شب بیدار مانده.

راوی که من‌ام به او گفتم: همین حالا پرده‌ی اول یک نمایش را نوشته‌ام رابرت و پیچ در نظرم یک نمایش پرماجرا است. هنوز هم دلام می‌خواهد که با زن و دخترم از این کوچگی یخ زده برگشته باشم خانه. اما برف‌های مانده از چند روز پیش کوچه را پوشانده بود. اتفاق افتاد که شب سوم آمد. رابرت که در تخت‌خواب آشفته‌اش بین ملافه‌های چرک مچاله شده بود با سرو صدای مکرر پیچ از خواب پریده ژولیده و اندکی مست منتظر یک مکالمه‌ی یاوه است. حوصله‌اش را ندارد. پیچ رو به روی او ایستاده با او حرف می‌زند.

احوال‌اش را می‌پرسد یا شماتت‌اش می‌کند. نه صدایش می‌آید و نه چهره‌اش رو به راوی است. راوی رابرت را به خاطر می‌آورد: دوست نمایش‌نامه‌نویس از دست رفته‌ی اوست که در اوج معروفیت ۲۶ سال پیش کشته شده است. حالا چه‌طور حالا زنده است. این صحنه می‌تواند از شگردهای مالیخولیایی نمایش‌های خود او باشد که ناگهان از واقعیت پرتاب می‌کرد همه را به یک فضای غیرواقعی اما پذیرفتنی. حالا هم پس از مرگ‌اش قادر است که نقش یک می‌خواره‌ی معتاد را این‌طور طبیعی بازی کند که حتا پیچ را هم گیج کرده باشد.

او خندید و به چکشی که در دست پیچ بود اشاره کرد.

پیچ پرسید: چرا همه چیز را به هم ریخته‌ی؟

- به هم ریخته بود.

- خانه را نمی‌گویم. اوضاع را.

— ما خودمان موقعی که افقی بودیم همه چیز عادی بود تا وقتی عمودی شدیم او ما را به نشستن دعوت کرده بود یا بلندشدن موسیقی در اتاقی مرتب و تمیز ما را به لمیدن در مبل‌های گنده و راحت خوانده بود. حالا فقط او مست و ولنگار نبود ما هم راحت تر از اول شب بودیم.

پیچ به نمایش نامه‌نویس گفت: این بابا چندبار می‌خواسته داستان خیلی خیلی غمناک من و تو را بنویسد اما می‌دانی که نمایش نامه‌نویس گفت: ما خودمان همه را دست می‌اندازیم آن وقت این چسونه.

پیچ گفت: یک بار بهش گفتم: نادانی تو که دلیل نفهمی ما نمی‌شود.

رابرت گفت: حالا موقع این حرف‌ها نیست. ما در موقعیت سوم قرار داریم که اصلن موقعیت مناسبی نیست. این سومین بار گذشتن از دریای آتش یا نمی‌دانم آتش.

نویسنده اعتراف می‌کند که اصلن رویای شب دوم را به یاد نمی‌آورد. موقعیت دوم مسلمان خیلی چیزها این وسط اتفاق افتاده که بدون دانستن آن همه چیز عبث به نظر می‌رسید از گم شدن چکمه‌هایم تا مقاله‌نویسی دختر جهان‌گیر و برگشتن پیچ از میامی پیچ.

نمایش نامه‌نویس که دید این قدر پریشان شده‌ام گفت من به عمد به پرده‌ی دوم پرداختی که می‌طلبید نداده‌ام اصلن لازم نیست همه چیز در سالن روشن شود کوچه مهم‌تر است. گفتم: از برفی که آمده راه‌ها لیز است همه چیز عین آینه شده.

— بله گاهی می‌شود و گاهی هم نه.

رابرت برگشته بود به سالن و داشت آتش می‌پخت آن هم این وقت شب. می‌دانستم او هرچه را که در خانه است توی آتش خواهد ریخت از هویج و خیار و کدو تا استخوان‌های پدران ما و لاشه‌ی دخترانی که جنگ‌های اخیر زیر تانگ له شده‌اند. اگر دست‌آتش می‌رسید تمام شب‌زده‌ها را توی دیگ، می‌انداخت. دیگر این آتش به امشب ما نمی‌رسید و

احتمالن برای ظهر فردا جا می‌افتاد و لعاب می‌داد. زن جهان‌گیر آمد و چکمه‌هایم را آورد و می‌دانستم که دیگر زن و دخترم حوصله‌شان سر رفته و به خانه برگشته‌اند.